شبنامه



محمد زهری

شبنامه

و

قطره‌های باران

(مجموعه شعرهای کوتاه)

کتابهای دیگر همین سراینده

شعر :

جزیره (مجموعه ۴۹ شعر) - ۱۳۳۴
گلایه (مجموعه ۴۵ شعر) - ۱۳۴۵

کتابشناسی :

فهرست انتشارات ایران درسال ۱۳۴۲
فهرست انتشارات ایران درسال ۱۳۴۳
فهرست انتشارات ایران درسال ۱۳۴۴
فهرست انتشارات ایران درسال ۱۳۴۵
فهرست انتشارات ایران درسال ۱۳۴۶

سازمان انتشارات اشرفی

چاپ اول این کتاب در پاییز سال ۱۳۴۷ در چاپخانهٔ فاروس ـ تهران به انجام رسید.

شبنامه

شبی از شبها :
همهٔ شب :
آینهٔ طاقچهٔ تاریك،
گلهٔ رنگ و خط عالم را ،
از گذرگاه نگاه ،
رم داد .
که پلنگان سیاهی ، از چشمه چشمش،
آب می‌نوشیدند.

شبی از شبها :
مرغ دلتنگی
ـ که ز دیداری خالی بود ـ
در به در ، در قفس سربی شب،
جادهٔ شیری صبحی را می‌جست .

شبی از شبها :
آتش کبریتی
ــ در پناه مشتی ،
دور از باد ــ
تا دلی، گرم و زبانی ، گرم،
باشد،
شمع کافوری را آتش زد.

شبی از شبها :
به ستاره گفتم :
ـ«چشم تو روشن!
که به بیداری خود،
چشم مرا می‌بینی.»

شبی از شبها :
هُرم گرم نفست،
ــ چون تف ظهر تابستان ــ
بیدارم کرد.

آه !
چه شب داغی بود!

شبی از شبها :
خردك آواز دل غمگینی ،
در مصب بودن
ـ آنگه ـ
نابودن ؛

ناگهان
ـ خسته ـ
فروماند ز راه.

شبی از شبها:
در تلاش راهی،
باد
– بر پنجرهٔ بستهٔ بی‌آواز–
به شکایت نالید.

شبی ازشبها :
پچ پچ گنگی
ـ در خلوت یك کوچه ـ
طرح فریادی را
ـ در روشن فردا ـ
می‌ریخت.

شبی از شبها :
گل شب بو ،
خورجین ِپر ِبو را نگشود؛
که زمستان
ـ از کوهستان ـ
چار نعل آمده بود.

شبی ازشبها :
یا غریو رعدی،
برق،
خندید .
و سپس باران ،
زار و دلتنگ گریست.

شبی از شبها :
تا که بر سفرهٔ شب
ـ خوانِ خرابِ بیدار
که ز سرچشمهٔ جام آمده بود ـ
همه رنگی باشد ؛
طبق ماه ، تمام آمده بود.

شبی از شبها :
ای تو آیینهٔ هر پاکی !
ای پاك !
با تو باور کردم،
که جهان خالی از آیینه پاکی نیست.

شبی از شبها :
دیو می‌خواست که از روزنهٔ بیداری ،
خاك وحشت پاشد در چشمم.
تو که خوبم بودی ؛
قصه گفتی . . .
گفتی . . .
تا خوابم کردی .

شبی از شبها :
یاد من
– پاورچین پاورچین –
از در خانه برون رفت.
وندانستم کی باز آمد،
وکجا بود.

آنقدر بو بردم،
که تنش بوی دلاویز ترا با خود داشت.

شبیِ ازشبها :
به تماشا بنشین؛
تیر چالاك شهابی را ،
که در انبانهٔ شب گم گردد،
و به یاد آر که ما نیز شبی
ـ یا روزی ـ
این چنین در قدم مرگ فرو می‌افتیم .

شبی از شبها :
آبشاری از وسوسه درمن ریخت،
که : « رهاکن این مرغ قلب غمگین را،
و به رامش بنشین در حجرهٔ آرامش .»

×

در نمی‌گیرد این وسوسه ها در من،
که رها ازاین مرغ قلب غمگین،
سکهٔ قلبی هستم .

شبی از شبها :
گذری بود مرا درباغ خوابی،
که تو در آن گل بودی.
حیف ، این باغ ، رهی‌داشت به‌دروازهٔ بیداری.

شبی از شبها :
نه چراغی می‌سوخت
نه صدایی برمی‌خاست
خانه و ،
کوچه و ،
شهر ،
لقمهٔ خاموشی .
به‌گمانم، مرگ، آن شب، فرمان می‌راند.

شبی از شبها :
عقده را
- دور از تو-
بشکفتم .
گفتم :
- « ای آب !
بی تو ، من ، ماهی برخاکم . »

شبی از شبها :
به تهاجم ـ دراوج خزان ـ باد آمد
باد آمد
باد آمد

صبح ، دستان تُنک مایهٔ باغ
خالیِ خالی بود.

شبی از شبها :
آیه‌ای نازل شد،
بر شهیدی که از او بانگ رسالت برمی‌خاست .
و من ایمان آوردم ؛
که رسول، انسان بود .

شبی از شبها :
تو مرا گفتی:
ـ «شب باش !»
من که شب بودم و ،
شب هستم و ،
شب خواهم بود؛

شب ِ شب گشتم.
به امیدی که تو فانوس نظرگاه شب من باشی .

شبی از شبها :
شب من خوش بود .
شب تو خوش باد !
که نشستی وبهم پیوستی ،
صورت دختر دردانهٔ شاه پریان را ،
درباور .

شبی از شبها :
سحری داشت که خون ،
با سرودی که نمی‌مرد و ،
نخواهد مرد ،
خاك را رنگین ساخت .
وسحرها ، همه ، بعد از آن شب ،
خونین شد .

شبی از شبها :
که درِ کوشك شب را به کلون پیوستند ؛
ای سحرگاه ! ترا نازم و ، بازوی سپیدت‌را ،
که کلید نفس خرم تو ،
قفل هر بسته گشود .

شبی از شبها :
عطشی داشتم از آتش شوق دیدار .
آب نوشیدم ،
نوشیدم ،
از کوزهٔ صبر ؛
تا پیامی از روز آمده .

شبی ازشبها :
شب من ، روزی بود .
که به نرمی می‌بافت ،
عنکبوت مهتاب ،
درتن پنجره ، تاری زلعابی روشن .

شبی از شبها :
دلکی راکه رماندی
تن به‌تقدیر فرومایه سپرد و ،
به پناه آمد ،
زیر چتر پر بشکستهٔ خویش .

شبی از شبها :
تب روز از تاب افتاد .
تن من اما ،
کوره‌ای بود که می‌سوخت و ،
می‌سوخت .

شبی از شبها :
ناودانی که غریبانه ـ همه‌شب ـ می‌خواند ،
به زلالی که نهایت را درشب ،
با خود داشت ،
گفت :
ـ «خوب وخوش آمدی ، ای روشن !»

شبی از شبها :
عطسهٔ عافیتی کرد بهار .
نفس گرم زمین ،
به علف ،
شیوهٔ رُستن آموخت .

شبی از شبها :
سایه از سایه ،
شب از شب پرسید :
ـ «آسمان ،
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند ؟»
آسمان ،
ـ با آنان
که طلسم خورشید ـ
همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند .

شبی از شبها :
به تقلای بی‌دغدغهٔ شب پره می‌اندیشیدم ،
که به تنهایی
- با بینایی -
می‌شکنند تاریکی را .

ای به هیچ آکنده !
نه اگر مردِ روزی ،
شب پره باش .

شبی از شبها :
نطفهٔ خاطره‌ای بست زمین ،
که از آن خون رویید ؛
وزمین از وحشت لرزید .

شبی از شبها :
بوی یاسی که فروتن بود ،
از پس چینهٔ باغ همسایه ،
ریخت دامن دامن درخانه من .
وهمه خانه‌از آن شب دیگر ،
بوی گل درگره چارقدی پنهان داشت.

شبی از شبها :
ژرف ظلمانی چشمانت ،
روزن رویایی را درمن بشکافت ،
که از آن ، دریا پیدا بود .

شبی از شبها :
کرم ابریشم از چلهٔ پیله برخاست .
باز دنیا ،
دنیا بود .
برگی وبرگی وبرگی .
لیك او دیگر ،
بال پروازی با خود داشت .

۲

قطره‌های باران

آیینه

– پیش رویم –
تنها ، مرا نمود .
کو آن هزار چهره که در آن نشسته بود ؟
ای روزگار !
آینهٔ کهنه‌یی تو نیز .

موجِ آرمیده ،
ساحلِ خموش.
وه ! چه جانفزاست.
لحظه‌های آشتی،
ـ با صفای حرمت غرور ـ
لحظه‌های اوج زندگیست .

من ماهیم .
تو شط بی‌تلاطم فرتوتی.
من
– در تو،
بر تو–
گریه بسیار کرده‌ام.
آیا تو هیچ بر من غمگین گریستی؟

گل،
برف سنگین را ،
هرگزندیده‌است
اماحکایتی زشاخهٔ پیری شنیده است
ازمن شنو که زخمِ زمان بد،
ـ چون برف سنگین ـ
بادل چه می کند.

ستاره‌ها :
شکوفه‌های سادهٔ درخت شب
حبابها :
شکوفه‌های پاك آب رود.
مرا شکوفه :
اشكِ تلخ درد.

در آفتابْ زرد ،
سایه،
دراز است .
در صبح نیز،
سایه ،
چنین است.
ای سایهٔ دراز!
آیا شبی گذشته،
یا روزی گذشته است ؟

شب گفت :

ـ «خموشم!»

روز آمد و ،

خاموشی او درهم ریخت.

دل گفت:

ـ «خموشم!»

عشق آمدو،

خاموشی اودرهم ریخت.

زمین،
نفس کشید.
زخاك پاك ،
سبزه ،
جوش زد.
چه سینهٔ فروتنی به زیرپاست .

دشنه
- بابرقی -
فرودآمد؛
خون
- به چالاکی -
جهید از زخم.
دشنه باخون آشنایی داشت.
وای ازاین آشنایی ، وای !

تا شکوفهٔ سپید سیب،
تازیانه‌یی به دست باد دید،
ریخت.
نازنین، چه زود، رنجه میشود.

دوك ،

می‌چرخد.

خیش،

می‌بندد شیاری برجبین خاك .

روستا،

اندیشمند روزگار سخت آینده‌است.

زبوی بادِ رهگذر ،
بهار را شناختم .
چو خواستم که پنجره گشایم و ،
درود گویمش ،

بهار رفته بود .

قمری
از شاخهٔ آرام ،
پرید .
شاخه ،
از تنهایی ،
لرزید .
کی‌دگر باره ،
این شاخهٔ تنها ،
روزی ،
طوق‌چنگ‌مرغی را،بر گردن‌خود،خواهددید؟

چنتهٔ درویش ،
خالی نیست .
ـ باکرامت ـ
خوان رنگین گسترد پیش مرید .
بامرید خویش ،
ـ ای مراد من ! ـ
چرا بس بی‌گشایش مانده‌ای ؟

سراغ او را ،
ز رود عابر ،
گرفتم و گفت :
– «زرد پایی ،
به سینهٔ من ،
اثر نماند . »
چه‌شادکامی تراست ،
ای رود !

نهال خانه،

تناور شد.

شکفته برگ و گل آویز و سایه پرور شد.

درخت خشک کهنسال باغ هم، روزی،

شکفته برگ و،

گل آویز و،

سایه پرور بود.

زمان،
زمین تفته را،
ـبه روزگارـ
سرد کرد.
ولی بر این زمین سرد،
زمان،
حریف سینه‌های سوخته نیست.

همسایه،
چراغ دیگری افروخت.
من که همسایهٔ دیوار به دیوارم،
سایه برسایه برآویزم.

روز
– بی آفتاب –
بیمار است .
شب بی کهکشان، ستاره وماه ،
جنگل بی‌پرنده وبرگ است.
من چه بی‌برگ مانده‌ام بی‌تو.

گریهٔ باران ،
آبیاری می‌کند گلهای باغ مرده را.
وگل قالی
- زخونی -
رنگ می‌گیرد.

روز
- ازخاك شب تاریك -
می‌روید.

اندیشهٔ دیرینهٔ پرواز را
ـ حتی ـ
پر نیست.
بیرون شدن را، زین قفس،
در نیست.
آیا رهی دیگر به غیر بردباری هست ؟
مرغ ازقفس می‌گوید:
ـ «آری، هست!»

دریچه،
بازشد.
دریچه،
بسته شد.
هوا،
هوای دلپذیر بود.
ولی دل قدیم من کجا شده است؟

ترا با سنگها ،
رازی است .
گناهی نیست ؛
دل سنگین اگر با سنگ ، همراز است .

آه از بادی ،
که شعلهٔ بکر کبریتی را .
با بیدادی ،
پیش از پیوندی با سیگاری ،
می‌میراند .

زندگی :
بر سریر تیرگی نشسته است .
دوستی :
برستون کینه بسته است .
جام جان ، کجا شکسته ،
چنگ دل ، کجا گسسته است؟

تشنه را ، آبی و
مرد خسته را ، خوابی ،
می‌کند سیراب .
تشنه جان و خسته دل ،
آیا ،
تا قیامت :
تشنه خواهد ماند ؟
خسته خواهد رفت ؟

به دریا
      ـیا به مرادبی ـ
رسد هر رود .
به ویران
      یابه آبادی ـ
رسد هر راه .
سر هر رشته ـ آخر ـ می‌رسد جایی .
بشارت بادل نومیدوار این است .

سازمان انتشارات اشرفی